

سری اول داستان های شیوانا را تقدیم همه عاشقان این استاد بزرگ معرفت می کنم. امیدوارم روزی فرارسد که دلهای همه ما شیوانایی شود و زندگی را آنگونه که واقعا هست (نه آنگونه که عادت کرده ایم) ببینیم و باردیگر بتوانیم آرامش را در جهان و در جوار ناشناختی و در کنار هم شاهد باشیم.

فرامرز کوثری



آرام باش، توکل کن، تفکر کن، آستینها را بالا بزن آنگاه داستان خداوند را می بینی که زودتر از تو دست به کار شده اند.

مهاجرت قبل از موعد!

روزی مردی نزد شیوانا آمد و از فقر و تنگدستی گله کرد. او گفت که در دهکده زمینی کوچک دارد و کلبه ای محقرانه و متاسفانه دخل و خرجش کفاف تامین معاش خانواده را نمی دهد و هر روز از روز قبل فقیر تر و تنگدست تر می شود. او گفت که در دهکده برای او کاری نیست و تمام اهل خانه چشم امیدشان به اوست تا کاری برای خود دست و پا کند و درآمدی کسب نماید. اما چنین کاری پیدا نمی شود و او نمی داند که چه کند.

شیوانا از مرد پرسید: "اگر تو همین الان در راه بازگشت به خانه بمیری و از دنیا بروی. خانواده ات چه می کنند؟! " مرد فکری کرد و گفت: "خوب آنها اول برایم عزاداری می کنند و بعد چون گرسنه هستند و باید برای خود غذایی دست و پا کنند، هر چه دارند را جمع می کنند و زمین و کلبه را می فروشند و به شهر دیگری می روند و در آنجا دسته جمعی کار می کنند تا خودشان را سیر کنند." "

شیوانا از مرد پرسید: "اگر همین الان زلزله ای بیاید و همه چیز حتی همان کلبه و زمین را از بین ببرد و چیزی برای فروختن و کسی برای خریدن در دهکده باقی نماند، اما تو و خانواده و بقیه اهل دهکده به فرض محال زنده بمانید، آنگاه چه می کنید؟"

مرد تنگدست فکری کرد و گفت: "خوب! اندکی قوت لایموت جمع می کنیم و دسته جمعی به شهر دیگری مهاجرت می کنیم و دسته جمعی هر جا کاری بود مستقر می شویم و زندگی کولی وار را شروع می کنیم!" "

آنگاه شیوانا تبسمی کرد و گفت: "خوب! حتما باید بمیری و یا حتما باید زلزله ای بیاید تا تو و خانواده ات به خود تکانی بدهید و مهاجرت را شروع کنید. تا زنده ای کمی تلاش به خرج دهید و اگر لازم آمد همین امشب مهاجرت را شروع کنید!" "

نقل مکان به خانه امن تر!

شیوانا استاد معرفت بود. یک روز صبح زود شیوانا سراسیمه وارد معبد شد و از تمام سالکین خواست تا معبد را به سرعت ترک کنند. چرا که او رویای زلزله ای را دیده است که تمام ساختمان های ضعیف شهر از جمله معبد را خراب خواهد کرد. کاهن معبد شیوانا را مسخره کرد و به حاضرین گفت که خدای معبد از آنها محافظت خواهد کرد و امن ترین جا برای جستن از خطر زلزله، معبد است.

عده ای از سالکین از معبد بیرون آمدند و عده ای دیگر در آن ماندند. ساعتی نگذشت که پیش بینی شیوانا به حقیقت پیوست و زلزله ای مهیب تمام ساختمان های ضعیف شهر از جمله معبد را روی سر ساکنین خود خراب کرد. کاهن و کسانی که در معبد مانده بودند همگی زیر آوار از بین رفتند. یکی از شاگردان شیوانا با کنایه و دلخوری از استاد پرسید: "چرا خداوند به کاهن و عبادت کنندگان کمک نکرد. آنها به خانه خدا پناه برده بودند!" "

شیوانا با تبسم گفت: " خداوند به آنها كمك كرد. خداوند به خواب من آمد و خبرزلزله را براي من آورد. در واقع خداوند از زبان من خطر را به آنها یادآور شده بود. کاهن و بقیه کافی بود چشمان خود را باز می کردند و می دیدند که خانه خدا تمام عالم است و نه معبد و آنها فقط کافی بود از يك خانه خدا به خانه ای امن تر پناه می بردند!"

قربانی عزیزترین پاره وجود

روزي پسر بچه ای نزد شیوانا عارف بزرگ آمد و گفت: " مادرم قصد دارد برای راضی ساختن خدای معبد و به خاطر محبتی که به کاهن معبد دارد. خواهر کوچکم را قربانی کند. لطفا خواهر بیگناهم را نجات دهید."

شیوانا سراسیمه به سراغ زن رفت و با حیرت دید که زن دست و پای دختر خردسالش را بسته و در مقابل در معبد قصد دارد با چاقو سر دختر را ببرد. جمعیت زیادی زن بخت برگشته را دوره کرده بودند و کاهن معبد نیز با غرور و خونسردی روی سنگ بزرگی کنار در معبد نشسته و شاهد ماجرا بود. شیوانا به سراغ زن رفت و دید که زن به شدت دخترش را دوست دارد و چندین بار او را در آغوش می گیرد و می بوسد. اما در عین حال می خواهد کودکش را بکشد. تا بت اعظم معبد او را ببخشد و برکت و فراوانی را به زندگی او ارزانی دارد. شیوانا از زن پرسید که چرا دخترش را قربانی می کند. زن پاسخ داد که کاهن معبد گفته است که باید عزیزترین پاره وجود خود را قربانی کند تا بت اعظم او را ببخشد و به زندگی اش برکت جاودانه ارزانی دارد.

شیوانا تبسمی کرد و گفت: " اما این دختر که عزیزترین بخش وجود تو نیست. چون تصمیم به هلاکش گرفته ای. عزیزترین بخش زندگی تو همین کاهن معبد است که به خاطر حرف او تصمیم گرفته ای دختر نازنین ات را بکشی. بت اعظم که احمق نیست. او به تو گفته است که باید عزیزترین بخش زندگی ات را از بین ببری و اگر تو اشتباهی به جای کاهن دخترت را قربانی کنی. هیچ اتفاقی نمی افتد و شاید به خاطر سرپیچی از دستور بت اعظم بلا و بدبختی هم گریبانت را بگیرد!"

زن لختی مکث کرد. دست و پای دخترک را باز کرد. او را در آغوش گرفت و آنگاه درحالی که چاقو را محکم در دست گرفته بود به سمت پله سنگی معبد دوید. اما هیچ اثری از کاهن معبد نبود. می گویند از آن روز به بعد دیگر کسی کاهن معبد را در آن اطراف ندید

زرنگ ترین شاگرد

از شیوانا عارف بزرگ پرسیدند: "کودن ترین شاگرد مدرسه کدام است؟! " پاسخ داد: "آن شاگردی که فقط بخشی از درس را خوب خوانده و چون تمام کتاب را نخوانده در امتحان شرکت نمی کند تا در آینده بعد از اینکه تمام کتاب را خواند دوباره امتحان بدهد!"

از او پرسیدند که: " و زرنگ ترین شاگرد کدام است؟! " و شیوانا پاسخ داد: " شاگردی که می داند فرصت زیادی تا امتحان ندارد و شاید نتواند بهترین نمره را بیاورد ولی با این وجود تمام تلاش را به خرج می دهد و تا آخرین لحظه تلاش می کند تا بیشترین نمره ممکن (و نه الزاما بالاترین نمره جمع) را بدست آورد. او زرنگ ترین شاگرد است چرا که خوب می داند از فرصت هایش چگونه استفاده کند و آن اولی تنبل ترین شاگرد است چرا که همیشه در گوشه ذهنش موجودی نامرئی نجوا می کند که نترس! اگر بار دیگر هم نتوانستی به اندازه کافی بخوانی باز می توانی میدان را خالی کنی و سر جلسه حاضر نشوی! تو که قبلا اینکار را انجام داده ای! پس چرا بیخود می ترسی!"

باوري براي فلج كردن تو!

روزي پلنگي وحشي به دهكده حمله كرده بود. شيوانا همراه با تعدادي از جوانان براي شكار پلنگ به جنگل اطراف دهكده رفتند. اما پلنگ خودش را نشان نمي داد و دائم از تله شكارچيان مي گريخت. سرانجام هوا تاريك شد و يكي از جوانان دهكده با اظهار اينكه پلنگ داراي قدرت جادويي است و مقصود آنها را حدس مي زند خودش را ترساند و ترس شديدي را بر تيم حاكم كرد.

شيوانا با خوشحالي گفت كه زمان شكار پلنگ فرا رسيده است و امشب حتما پلنگ خودش را نشان مي دهد. از قضا پلنگ همان شب خودش را به گروه شكارچيان نشان داد و با زخمي كردن جواني كه به شدت مي ترسيد، سرانجام با تير هاي بقيه از پا افتاد.

يكي از جوانان از شيوانا پرسيد: "چه چيزي باعث شد شما رخ نمايي پلنگ را پيش بيني كنيد؟ در حالي كه شب هاي قبل چنين چيزي نمي گفتيد؟"

شيوانا گفت: "ترس جوان و باور او كه پلنگ داراي قدرت جادويي است باعث شد پلنگ احساس قدرت كند و خود را شكست ناپذير حس كند. اين ترس ها و باورهاي ترس آور و فلج كننده ما هستند كه باعث قدرت گرفتن زورگويان و قدرت طلبان مي شوند. پلنگ اگر مي دانست كه در تيم شكارچيان كساني حضور دارند كه از او نمي ترسند هرگز خودش را نشان نمي داد"

ترك وارونه!

روزي زني نزد شيوانا آمد و به او گفت كه شوهرش با وجودي كه دو فرزند دارد اما از او سير شده است و به جستجوي همسري ديگر برآمده است. زن گفت هر چه هنر دارد به خرج مي دهد و هر چه مكر و كرشمه بلد است را عرضه مي كند اما شوهرش مصرانه طالب همسر جديدي است. زن از شيوانا كمك مي خواست تا راهي به او نشان دهد تا شوهرش به او بازگردد.

شيوانا گفت: "از امشب به گونه اي با او برخورد كن كه انگار مرد جديدي است. فرض كن شوهرت عوض شده است و كسي ديگر شده است. رفتارت را بدون اينكه توهين آميز شود با او تغيير ده و خواسته هايي را به گونه اي جديدي به او ابراز كن. در يك كلام همسري متفاوت از آنچه هستي براي شوهرت شو!"

زن شگفت زده از اين پند شيوانا او را ترك كرد و رفت. چند هفته بعد شوهر آن زن نزد شيوانا آمد و گفت: "همسرش با وجودي كه دو فرزند از او دارد اما متفاوت شده است و ظاهرا قصد بر هم زدن كانون خانواده را دارد. مرد گفت هر چه خودم را تغيير داده ام اما او هنوز متفاوت از گذشته عمل مي كند. از اين تفاوت بسيار خوشنودم اما مي ترسم او مرا رها كند. شوهر از شيوانا كمك خواست تا راهي به او نشان دهد كه همسرش او را ترك نكند!"

شيوانا گفت: "از امشب تغييرات همسرت را بپذير و با اين تغييرات به عنوان يك اتفاق پذيرفتني برخورد كن. تصوير همسر قبلي ات را از ذهن پاك كن و سعي كن همسر جديديت را آنگونه كه هست ببيني و بپذيري. اگر چنين كني قول مي دهم همسرت تو را ترك نخواهد كرد!"

عشقي جدا از معشوق!

روزي شيوانا پير معرفت يكي از شاگردانش راديد كه زانوي غم بغل گرفته و گوشه اي غمگين نشسته است. شيوانا نزد او رفت و جويايي حالش شد. شاگرد لب به سخن گشود و از بي وفايي يار صحبت كرد و

اینکه دختر مورد علاقه اش به او جواب منفی داده و پیشنهاد ازدواج دیگری را پذیرفته است. شاگرد گفت که سالهای متمادی عشق دختر را در قلب خود حفظ کرده بود و بارفتن دختر به خانه مرد دیگر او احساس می کند باید برای همیشه با عشقش خداحافظی کند.

شیوانا با تبسم گفت: " اما عشق تو به دخترک چه ربطی به دخترک دارد!؟"

شاگرد با حیرت گفت: " ولی اگر او نبود این عشق و شور و هیجان هم در وجود من نبود!؟"

شیوانا با لبخند گفت: " چه کسی چنین گفته است. تو اهل دل و عشق ورزیدن هستی و به همین دلیل آتش عشق و شوریدگی دل تو را هدف قرار داده است. این ربطی به دخترک ندارد. هرکس دیگر هم جای دختر بود تو این آتش عشق را به سمت او می فرستادی. بگذار دخترک برود! این عشق را به سوی دختر دیگری بفرست. مهم این است که شعله این عشق را در دلت خاموش نکنی. معشوق فرقی نمی کند چه کسی باشد! دخترک اگر رفت با رفتنش پیغام داد که لیاقت این آتش ارزشمند را ندارد. چه بهتر! بگذار او برود تا صاحب واقعی این شور و هیجان فرصت جلوه گری و ظهور پیدا کند! به همین سادگی!"

شکست شخص نیست!

یکی از مردان شیوانا مرد تاجری بود که ورشکست شده بود. روزی برای تصمیم گیری در مورد یک موضوع تجاری نیاز به مشاور بود. شیوانا از شاگردان خواست تا آن مرد تاجر را نزد او آورند. یکی از شاگردان به اعتراض گفت: " اما او یک تاجر ورشکسته است و نمی توان به مشورتش اعتماد کرد." شیوانا پاسخ داد: " شکست یک اتفاق است. یک شخص نیست! کسی که شکست خورده در مقایسه با کسی که چنین تجربه ای نداشته است، هزاران قدم جلوتر است. او روی دیگر موفقیت را به وضوح لمس کرده است و تارهای متصل به شکست را می شناسد. او بهتر از هر کس دیگری می تواند سیاهچاله های منجر به شکست را به ما نشان دهد. وقتی کسی موفق می شود بداند که چیزی یاد نگرفته است! اما وقتی کسی شکست می خورد آگاه باشد که او هزاران چیز یاد گرفته است که اگر شجاعت خود را از دست نداده باشد می تواند به دیگران منتقل کند. وقتی کسی شکست می خورد هرگز نگویند او تا ابد شکست خورده است! بلکه بگویند او هنوز موفق نشده است!"

راز تداوم حیات

روزی شیوانا با عده ای از شاگردان بصیرت جویش از کنار خرابه های میگذشتند. پیرمردی مست و لایعقل از گوشه خرابه بیرون آمد و در حالی که لباس بلندی به تن داشت و با لباسش خارهای روی زمین را به دنبال خود میکشید. تلو تلو خوران به سوی شیوانا آمد و خطاب به او گفت: " تو که اهل دلی و از عالم معرفت خبر داری به من بگو چند سال عمر خواهم کرد!؟ و چند سال دیگر باید این زندگی عذاب آور را تحمل کنم!؟"

شیوانا نیم نگاهی به خارهای چسبیده به لباس بلند پیرمرد انداخت و گفت: " نگران مباش! تو قرار نیست بمیری!"

پیرمرد مات و مبهوت روی زمین نشست و شروع کرد به گریستن! شیوانا سری تکان داد و به راه خود ادامه داد. ساعتی بعد شیوانا در کنار مزرعه های بسیار سرسبز روی سنگی نشست و با نگاهی غمگین به مزرعه دار جوان خیره شد. مزرعه دار جوان با عجله به سوی شیوانا دوید و با شوق و انرژی فوق العاده

ای فریاد زد: "استاد! می بینید چقدر خوشبختم! در اوج سلامتی ام و بهترین ثروت ها در اختیارم است. چنان است که گویی تا ابد زنده خواهم ماند! نظر شما چیست!؟"

شیوانا تبسمی تلخ کرد و گفت: "پیشنهاد می کنم سریعاً شکل زندگی خود را تغییر بده و بیشتر به مردم اطرافت کمک کن! متأسفانه می بینم که کائنات سرنوشت دیگری را برای تو رقم زده است!"

شیوانا آنگاه از جابرجاست و به سوی منزلگاه بعدی حرکت کرد. دقایقی بعد یکی از شاگردان استاد که دلیل تناقض گفتار استاد را درک نکرده بود مقابلش ایستاد و با اعتراض از او توضیح خواست. شاگرد پرسید: "شیوانا شما چطور به آن پیرمرد مخمور و مست و بی جان نوید زندگی دادید و به این جوان پرشور و پرانرژی هشدار مرگ را! چرا باید کائنات به آن پیرمرد اجازه دهد روزهای بیشتری را زنده باشد و این جوان رعنا را از دنیا ببرد!؟ اینکه عادلانه نیست!؟"

شیوانا تبسمی کرد و پاسخ داد: "کائنات هر یک از ما را به دلیل مأموریت خاصی که باید در طول خط زندگی خود انجام دهیم حفظ می کند و به محض اینکه دیگر مأموریتی برای ما رقم نخورده باشد، دیگر ما را تحمل نمی کند و جانمان را می ستاند. تا مأموریتی را در دنیای دیگر انجام دهیم. دیگر فرقی نمی کند پیر باشیم یا جوان و یا حتی کودک! مهم این است که کائنات به این نتیجه برسد که بدون ما هم امورات می گذرد.

جوان مزرعه دار با تمام سلامتی و ثروتی که در اختیار داشت، چون برای کسی فایده ای نداشت و حضور یا عدم حضورش در عالم تاثیر مثبتی روی زندگی دیگر موجودات عالم نداشت، و برعکس با مرگ او از طریق ثروت به جا مانده زندگی افرادی متحول می شد، توسط کائنات به عنوان عضو اضافی و اسقاطی و ببرد نخور شناخته شده بود و به نیستی محکوم شده بود. اما آن پیرمرد مست با آن ردای بلندش که زمین را جارو می کند از لحاظ کائنات باید زنده بماند چرا که هر روز صبح از کنار خرابه دو کودک یتیم برای امرار معاش عبور می کنند و پیرمرد با پرسه زدن در اطراف جاده منتهی به خرابه با ردای بلندش خار و خاشاک را از روی زمین و مسیر عبور این دو یتیم پاک می کند. لیاقت آن پیرمرد به خاطر همین وظیفه ساده و به ظاهر بی اهمیت برای زنده ماندن از دید کائنات بیشتر از این مزرعه دار ثروتمند و پرانرژی است. این قانون کائنات است و هیچ گریزی از آن نیست. اگر سعی نکنیم در باقیمانده عمر دلیل قانع کننده ای برای بدرود بخوربودن برای دیگران به پیشگاه کائنات عرضه کنیم دیر یا زود باید منتظر رفتن باشیم. اگر مردم می دانستند که در قبال کمکی که به نیازمندان می کنند چه ثروت عظیمی نصیبشان می شد هرگز لحظه ای آرام نمی نشستند. به همین سادگی!"

ناز ناشناختنی

شیوانا را به دهکده ای دور دست دعوت کردند تا برای آنها دعای باران بخواند. همه مردم ده در صحرا جمع شده بودند و همراه شیوانا دست به دعا برداشتند تا آسمان بر ایشان رحم کند و باران رحمتش را بر زمین های تشنه ایشان سرازیر نماید. اما ساعتها گذشت و بارانی نیامد. کم کم جمعیت از شیوانا و دعای او ناامید شدند و لب به شکایت گذاشتند. یکی از جوانان از لابلای جمعیت لب به مسخره کشود و فریاد زد: "آهای جناب استاد معرفت! تو به شاگردانت چه منتقل می کنی! وقتی نمی توانی از دعایت باران بسازی حتماً از حرفهایت هم نتیجه ای حاصل نمی شود."

عده زیادی از جوانان و پیران حاضر در جمع نیز به جوان شاکمی پیوستند و لب به مسخره کردن شیوانا باز کردند. اما استاد معرفت هیچ نگفت. و در سکوت به تمام حرفها گوش فراداد. سپس وقتی جمعیت خسته شدند و سکوت کردند به آرامی گفت: "آیا در این دهکده فرد دیگری هم هست که به جمع ما نپیوسته است!؟"

همان جوان معترض گفت: "بله! پیرمرد مست و شرابخواره ای است که زن و فرزندش را در زلزله ده سال پیش از دست داده است و از آن روز دشمن کائنات شده است و ناشناختنی را قبول ندارد."

شیوانا تبسمی کرد و گفت: " مرا نزد او ببرید! باران این دهکده در دست اوست!"

جمعیت متعجب پشت سر شیوانا به سمت خرابه ای که پیرمرد دشمن ناشناختنی در آن می زیست رفتند. در چند قدمی خرابه پیرمرد زولیده ای را دیدند که روی زمین خاکی نشسته و با بغض به آسمان خیره شده است. شیوانا به نزد او شتافت و کنارش نشست و از او پرسید: " آسمان منتظر است تا فقط درخواست تو به سوی او ارسال شود. چرا لب به دعا باز نمی کنی؟! "

پیرمرد لبخند تلخی زد و گفت: " همین آسمان روزی با خراب کردن این خرابه بر سر زن و فرزندانم مرا به خاک سیاه نشانده. تو چه می گویی؟! "

شیوانا دست به پشت پیرمرد زد و گفت: " قبول دارم که مردم دهکده در این ده سال با تنها گذاشتن تو و واگذاشتن تو به حال خودت ، خویش را مستحق قحطی و خشکسالی نموده اند. اما عزت تو در این سرزمین نزد ناشناختنی از همه ، حتی از من شیوانا، هم بیشتر است. به خاطر کودکان و زنانی که از تشنگی و قحطی در عذابند، ناز کشیدن ناشناختنی را قبول کن و درخواستی به سوی بارگاهش روانه ساز! "

پیرمرد دشمن ناشناختنی اشک در چشمانش حلقه زد و رو به آسمان کرد و خطاب به ناشناختنی گفت: " فکر نکن همیشه منت تو را می کشم! هنوز هم از تو گله مند! اما از تو می خواهم به خاطر زنان و کودکان گرسنه این سرزمین ابرهائیت را به سوی این دهکده روانه کن! "

می گویند هنوز کلام پیرمرد تمام نشده بود که در آسمان رعد و برقی ظاهر شد و قطرات باران باریدن گرفتند.

شیوانا زیر بغل پیرمرد را گرفت و او را به زیر سقفی برد و خطاب به جمعیت متعجب و حیران و شرمزده گفت: " دلیل قحطی این دهکده را فهمیدید! در این سالهای باقیمانده سعی کنید. قدر این پیرمرد و بقیه آسیب دیدگان زمین لرزه را بدانید. او برکت روستای شماست. سعی کنید تا می توانید او را زنده نگه دارید. "

سپس از کنار پیرمرد برخاست و به سوی جوانی که در صحرا به او اعتراض کرده بود رفت و در گوشش زمزمه کرد: " صحنه ای که دیدی اسمش معرفت است. من به شاگردانم این را آموزش می دهم! "

ورای معرفت

روزی شیوانا عارف بزرگ به درب منزل یکی از مریدان جدیدش که از وضع مالی خوبی برخوردار بود رفت و سبدي بزرگ پر از لباس و خوردنی را مقابل او گذاشت و به او گفت: " در همسایگی تو، سر کوچه، زنی بیوه با چند بچه یتیم زندگی می کنند. آنها هر شب امیدوارند تا تو به عنوان ثروتمند محله کمکی به آنها بنمایی و دستشان را بگیری! چون شنیده اند که تازگی به جلسات درس شیوانا می آیی امیدوارتر شده اند. این سبد خوردنی و پوشیدنی را به اسم خودت و با دست خودت به آنها بده. مگذار تا در دهکده شایع شود که شاگردان شیوانا قبل و بعد از اینکه درس معرفت می آموزند فرقی نمی کنند. "

مرید ثروتمند به محض شنیدن این جمله به خود آمد ، بلافاصله پابرهنه سبد را از روی زمین برداشت و در حالی که از شرم می گریست به سراغ زن بیوه و فرزندانش رفت. می گویند از آن روز به بعد مرید جدید دیگر به سراغ درس های استاد نیامد و وقت و ثروت خود را صرف کمک به دیگران نمود. تعدادی از شاگردان نزد شیوانا او را به خاطر عدم حضور در کلاس های استاد سرزنش کردند. اما شیوانا تبسمی کرد و گفت: " او دیگر نیازی به درس های شیوانا ندارد. در واقع شیوانا چیزی دیگری ندارد به او بگوید. او تمام راز کائنات را به یکباره درک کرد و اکنون ناشناختنی مستقیماً و بدون واسطه شیوانا با دل او تماس می گیرد! "

با وفا ترین همسر

از شیوانا عارف بزرگ پرسیدند وفادارترین مردی که دیدی که بود؟ او گفت: " جوانی که هنوز ازدواج نکرده بود و هنوز نمی دانست همسرش کیست و چه شکل و قیافه ای خواهد داشت اما با این وجود هرگاه با دختری جوان برخورد می کرد شرم و حیا پیشه می کرد و خود را کنار می کشید. او وفادار ترین مردی بود که در تمام عمرم دیده بودم!"

چون که لایق ترینی!

زن و شوهری با حالتی افسرده و غمگین نزد شیوانا آمدند و به او گفتند: " ای استاد معرفت! ما متأسفانه قادر نیستیم بچه دار شویم. سالهاست از ازدواج ما می گذرد اما امید داشتن فرزند در وجود هر دوی ما از بین رفته است. هفته گذشته در مراسم جشن عمومی دهکده ، پیرمردی جهان دیده در جمع خطاب به ما گفت که ناشناختنی بزرگ خالق هستی ، چون دیده ما لیاقت داشتن فرزند را نداریم ، ما را از بچه دار شدن محروم کرده است. به راستی اگر چنین است ، چرا ناشناختنی ما را به جرم گناهی که خودمان در بروز آن بی تقصیر بوده ایم مجازات کرده است. ما از آن روز دلمان شکسته است و نمی دانیم به کجا پناه ببریم. به همین خاطر نزد شما آمدم تا به روشنایی برسیم."

شیوانا تبسمی کرد و گفت: " شما برگزیده هستید چون لایق ترین اید. بسیارند پدر و مادران بی کفایتی که کودکان معصوم خود را در تیم خانه ها رها کرده اند و رفته اند. کم نیستند کودکان پاک سیرتی که به دلیلی از نعمت داشتن پدر و مادر محروم اند و منتظر اند تا لایق ترین پدر و مادرها به سراغشان بیایند و آنها را به فرزندی قبول کنند. برعکس آنچه آن مرد پیر جهان دیده ولی خام و نیخته گفته است، شما نه تنها کفایتان از دیگران کمتر نیست بلکه از سویی ناشناختنی برگزیده ترینید و تربیت عزیزترین کودکان ناشناختنی به شما سپرده شده است. به جای مقصر شمردن خود دنبال دلیل مثبت برای نداشته های خود بگردید. خواهید دید که ناشننی های شما به دلیل چیزهای فوق العاده باارزشی است که فقط شما صاحب آن هستید."

معنای دوم عشق

روزی یکی از خانه های دهکده آتش گرفته بود. زن جوانی همراه شوهر و دو فرزندش در آتش گرفتار شده بودند. شیوانا و بقیه اهالی برای کمک و خاموش کردن آتش به سوی خانه شتافتند. وقتی به کلبه در حال سوختن رسیدند و جمعیت برای خاموش کردن آتش به جستجوی آب و خاک برخاستند شیوانا متوجه جوانی شد که بی تفاوت مقابل کلبه نشسته است و با لبخند به شعله های آتش نگاه می کند. شیوانا با تعجب به سمت جوان رفت و از او پرسید: " چرا بیکار نشسته ای و به کمک ساکنین کلبه نرفته ای؟! "

جوان لبخندی زد و گفت: " من اولین خواستگار این زنی هستم که در آتش گیر افتاده است. او و خانواده اش مرا به خاطر اینکه فقیر بودم نپذیرفتند و عشق پاک و صادق را قبول نکردند. در تمام این سالها آرزو می کردم که کائنات تقاص آتش دلم را از این خانواده و از این زن بگیرد. و اکنون آن زمان فرا رسیده است."

شیوانا پوزخندی زد و گفت: " عشق تو عشق پاک و صادق نبوده است. عشق پاک همیشه پاک می ماند! حتی اگر معشوق چهره عاشق را به لجن بمالد و هزاران بی مهری در حق او روا سازد. عشق واقعی یعنی همین تلاشی که شاگردان مدرسه من برای خاموش کردن آتش منزل یک غریبه به خرج می دهند. آنها ساکنین منزل را نمی شناسند اما با وجود این در اثبات و پایمردی عشق نسبت به تو فرسنگها جلوترند. برخیز و یا به آنها کمک کن و یا دست از این ادعای عشق دروغین ات بردار و از این منطقه دور شو!"

اشك بر چشمان جوان سرازير شد. از جا برخاست. لباس هاي خود را خيس كرد و شجاعانه خود را به داخل كلبه سوزان انداخت. بدنبال او بقيه شاگردان شيوانا نيز جرات يافتند و خود را خيس كردند و به داخل آتش پريدند و ساكنين كلبه را نجات دادند. در جريان نجات بخشي از بازوي دست راست جوان سوخت و آسيب ديد. اما هيچكس از بين نرفت.

روز بعد جوان به درب مدرسه شيوانا آمد و از شيوانا خواست تا او را به شاگرد ي پذيرد و به او بصيرت و معرفت درس دهد. شيوانا نگاهی به دست آسيب ديده جوان انداخت و تبسمي كرد و خطاب به بقيه شاگردان گفت: " نام اين شاگرد جديد "معناي دوم عشق" است. حرمت او را حفظ كنيد كه از اين به بعد برکت اين مدرسه اوست!"

آن يك نفر!

در يك غروب زمستاني شيوانا از جاده خارج دهكده به سمت روستا روان بود. در كنار جاده مرد ي را ديد كه زخمي روي زمين افتاده است و كنار او چند نفر در حال تماشا و نظاره ايستاده اند. شيوانا به جمعيت نزديك شد و پرسيد: " چرا به اين مرد كمك نمي كنيد؟! "

جمعيت گفتند: " طبق دستور امپراتور هر كس يك فرد زخمي را به درمانگاه ببرد مورد بازپرسی و آزار قرار مي گيرد. چرا اين در دسر را به جان بخریم. بگذار يكي نفر ديگر اين كار را انجام دهد. چرا ما آن يك نفر باشيم! "

شيوانا هيچ نگفت. بلافاصله لباسش را كند و دور مرد زخمي پيچيد و او را به دوش خود افكند و پاي پياده به سرعت او را به درمانگاه رساند. اما مرد زخمي جان سالم بدر نبرد و ساعتی بعد جان داد. شيوانا غمگين و افسرده كنار درمانگاه نشسته بود كه مامورين امپراتور سررسيدند و او را به جرم قتل مرد زخمي به زندان بردند. شيوانا يكماه در زندان بود تا اينكه مشخص شد بيگناه است و به دستور امپراتور از زندان آزاد شد. روز بعد از آزادي مجددا شيوانا در جاده يك زخمي ديگر را ديد. بلافاصله بدون اينكه درنگ كند دوباره لباس خود را كند و دور مرد زخمي انداخت و او را كول كرد تا به درمانگاه ببرد. جمعيتي از تماشاچيان به دنبال او به راه افتادند و هر كدام زخم زباني نثار او كردند. يكي از شاگردان شيوانا از او پرسيد: " چرا با وجودي كه هنوز ديروز از زندان زخمي قبلي خلاص شده ايد دوباره جان خود را به زحمت مي اندازيد! " شيوانا تبسمي كرد و پاسخ داد: " خيلي ساده است! چون احساس مي كنم اينكار درست است! و يك نفر بايد چنين كاري را انجام دهد! چرا من آن يك نفر نباشم! "

جذابيت زيبايي نيست!

روزي شيوانا همراه عده اي از شاگردان كنار پلي ايستاده بودند و به رودخانه نگاه مي كردند. ناگهان از راه دور كالسكه اي ظاهر شد كه در آن زوجي نشسته بودند. مرد بسيار خوش هيكل و زيبا بود و برعكس زن زشت و بد ريخت ديده مي شد. اما با وجود اين مرد با نگاهی بسيار عاشقانه به زن نگاه مي كرد و تقريبا او را مي پرستيد. يكي از شاگردان طاقت نياورد و از شيوانا پرسيد: " مگر اين دختر مهره مار همراه دارد كه اين پسر زيبا رو را اينچنين اسير خود نموده است؟! " شيوانا تبسمي كرد و گفت: " اين دختر جذاب است. جذابيت با زيبايي تفاوت دارد. جذاب بودن يعني قدرت جاذبه داشتن و چه بسيارند زيباروياني كه قدرت دافعه شان بسيار بيشتر از نيروي جاذبه آنهاست. شما گمان مي كنيد براي خواستني بودن بايد زيبا بود. حال آنكه اگر چنين بود ميليونها زن و مرد در اين دنياي بزرگ بدون يار مي ماندند. در حالي كه چنين نيست و آنچه باعث نزديك شدن دو نفر به يكدیگر مي شود ميزان جذابيت آندوست نه زيبايي. مطمئن باشيد اگر اين زن به ظاهر زشت صورت در بين هزاران دختر بري چهره قرار مي گرفت باز هم به خاطر هنر جاذبه و خصيصه

هاي خواستني كه داشت باز هم مرد خوش چهره او را برمي گزید. جذابیت با زیبایی یکی نیست. این را هرگز از یاد مبرید

ضعف سست ارادگی

روزي زني نزد شیوانا رفت و به او گفت که احساس مي کند یکی از آشنایان و دوستانش قصد دارد شوهرش را از او بگیرد. زن به شیوانا گفت که حجب و حیا اجازه نمی دهد تا نسبت به این دوست خود اعتراض کند و او را از ورود به حریم زندگی اش برحذر دارد. به همین خاطر لب به سکوت می گزد و زیاده روی و لوس بازی های دوستش را تحمل می کند و هیچ نمی گوید. از سوی دیگر شوهرش هم چندان مرد محکمی نیست و بعید نیست که فریب بخورد و او را ترک کند. زن درمانده از شیوانا راه حل خواست. شیوانا با لبخند گفت: "حجب و حیا چیز خوبی است. اما از آن بهتر غیرت است و تعصب و دفاع از حریم. باید به سراغ آن زن بروی و مانند ماده ببری که به هر قیمتی حاضر است از حریم خود دفاع کند به او و رفتارش خیره شوی. مطمئن باش آن زن گلیم خود را جمع می کند و به خاطر جان خودش هم که شده تور خود را روی سر خانواده دیگری پهن می کند! در ضمن با غیرت مندی و نمایش تعصب و جدیت و مصمم بودن خود به شوهرت هم نشان بده که مجازات شل بودن و سست ارادگی از لحاظ تو چندان هم کم نیست و تو به راحتی انسان های خان را نمی بخشی. همه چیز درست می شود."

زن درمانده گویی جان گرفته باشد با شور و شوریدگی فوق العاده ای رفت. یک ماه بعد شوهر همان زن با حالت درمانده ای نزد شیوانا آمد و گفت: "ماده ببری را به همسری برگزیده که ضمن مطیع بودن، بعضی اوقات نگاهی خشمگین و جسورش مو بر تن همگان سیخ می کند. وقتی حتی در کنارم هم نیست نگاه نافذ و پرمعناش را روی صورتم حس می کنم. او یک ماه است که تمام اقتدار منزل را در دست گرفته و همه از او حساب می برند. ضعف من چیست که او توانسته تا این حد بر تمام حرکات مسلط شود؟! شیوانا مرا راهنمایی کن!"

شکار شکارچی

روزي اهالی یک روستا نزد شیوانا عارف بزرگ آمدند و به او گفتند: "چند فرد شرور در دهکده مقیم شده اند و زنان و کودکان و افراد ضعیف ده را آزار می دهند و هیچ کس از دست آنها راحتی ندارد. آنها بی شرمانه هر کاری که دلشان می خواهند را انجام می دهند و هر وقت کسی اعتراض می کند به او می گویند که نزد قاضی بروید و از ما شکایت کنید. اما چه فایده که آنها مدرکی قابل ارائه از خود به جا نمی گذارند و از دست قاضی هم کاری ساخته نیست و ترس و وحشت این شکارچیان در بین اهالی ده حاکم شده است. ما را راهنمایی کن ای شیوانای حکیم!"

شیوانا تبسمی کرد و گفت: "چرا کاری نمی کنید که شکارچیان نزد قاضی بروند!؟"

یکی از اهالی ده با تعجب پرسید: "اما شکارچیان که شکار نیستند. این ما هستیم که شکار آنها می شویم!؟"

شیوانا با لبخند گفت: "خوب پس به جای اینجا نشستن به جستجوی شکارچی برای شکارچی های دهکده بگردید. از نزد من بروید که کاری دیگر از دستم بر نمی آید!"

می گویند یک هفته بعد آن افراد شرور با قیافه هایی به هم ریخته به محضر شیوانا پناه بردند و گفتند که عده ای ناشناس محل سکونت آنها را به آتش کشیده و تعدادی از آنها را از بین برده و تعدادی دیگر را تا سرحد مرگ کتک زده اند. و ایشان در این دهکده تامین جانی ندارند!"

شیوانا سري تکان داد و گفت: "چقدر عجیب است. ساعتی پیش عده ای ناشناس نزد من آمدند و گفتند که قصد شکار شکارچی را دارند و من هم همینطوری گفتم که همین اطراف کمین کنند و منتظر بمانند. شاید چیزی گیرشان بیاید! به جای اینجا نشستن فرار کنید که از دست من کاری برنمی آید!"

مواظب خودت باش!

روزی مردی نزد شیوانا عارف بزرگ آمد و نزد او گله کرد که هیچکس او را دوست ندارد و به شدت تنهاست و از این تنهایی رنج می برد. شیوانا تبسمی کرد و از او پرسید: آیا در طول این يك هفته کسی به تو گفته است مواظب خودت باش!

مرد با تعجب گفت: "آری! هر وقت نزد مادر پیر و بیمارم می روم موقعی که ترکش می کنم می گوید مواظب خودت باش. هر روز صبح دختر باغبان نیز می گوید مواظب خودتان باشید. بعضی از دوستانم نیز گهگاه از من می خواهند که مواظب سلامتی خودم باشم. خوب این چه معنایی می دهد.

شیوانا با تبسم گفت: "تو تنها نیستی! مادری داری که برای مواظبت از تو کاری از دستش بر نمی آید و از تو می خواهد خودت مواظب خودت باشی! دوستانی داری که می بینند تو به خاطر خودخوری و افسردگی در حال سوختن هستی و از تو می خواهند خودت برای خودت کاری بکنی! و از همه مهم تر زنی وجود دارد که علاقه مند است تو را سالم و سلامت ببیند. شاید برای آینده مشترک تو و خودش طرحی دارد. با این همه دوست و همراه تو تنها نیستی!"

رمزگشایی

روزی شیوانا پیر معرفت در جمع شاگردان نشسته بود که پسری نزد او آمد و با نوعی شرمندگی به شیوانا گفت که شیفته دختری شده که لال است و نمی تواند حرف بزند! پسر از شیوانا پرسید که دلش می خواهد با این دختر لال ازدواج کند اما می ترسد در آینده زندگی، هنگام درد دل و صحبت کردن با او دچار مشکل شود!؟

شیوانا تبسمی کرد و از او پرسید: "آیا آن دختر هم به ازدواج با تو راضی است!؟" پسر جواب داد: گمان می کنم!

شیوانا ادامه داد: از کجا به این گمان رسیده ای!؟

پسر پاسخ داد: "از نگاهش و حرکات و سکناش!

شیوانا بلافاصله پرسید: "تو که گفتی او لال است!؟"

پسر اندکی مکث کرد و آنگاه انگار کشفی کرده باشد ناگهان تبسمی کرد و با شادی برخاست تا برود.

شیوانا رو به شاگردانش کرد و گفت: "برای درک معانی زندگی فقط زبان کافی نیست! باید قدرت رمزگشایی کلام را پیدا کنید و این قدرت بدست نمی آید مگر اینکه به این باور برسید که تمام جنبش ها و حرکات و اشارات کائنات رمز آلود و پرکلام و با معناست. آنگاه درخواهید یافت که "شنیدن واقعی" چیزی جز رمزگشایی مستمر اشارات زندگی نیست.

من باور ندارم!

روزي دختري جوان نزد شيوانا آمد و از او كمك خواست تا براي مشكل نازيبايي و زشتي صورتش راه حلي ارائه دهد. شيوانا سري تكان داد و گفت: "جلوتر از مردم حركت كن!"

دختر جوان لختي سكوت كرد و سپس دوباره سوال خود را تكرر كرد و گفت: "ببينيد استاد! مشكل من اين است كه هر وقت مي خواهم كاري انجام دهم به محض اينكه مقابل شخص يا اشخاصي مي ايستم بلافاصله نگاه سنگين آنها را روي زشتي هاي چهره و هيكل خودم حس مي كنم و اين سنگيني فورا مرا فلج مي كند و ديگر نمي توانم با اقتدار و اعتماد به نفس قبلي به صحبت هايم ادامه دهم و زشتي بي اعتمادي به خودم به زشتي صورتم اضافه مي شود و در نتيجه خود به خود توسط خودم از ميدان كنار گذاشته مي شوم. آيا جوابي براي سوالم من داريد!"

شيوانا مجددا سرش را به علامت حق به جانب تكان داد و با همان لحن آرام قبلي گفت: "جلوتر از مردم اطرافت حركت كن! و اين يعني نگذار نظر آنها به تو برسد!"

دختر جوان كمی روي پاسخ شيوانا تامل كرد و آنگاه با نوميدي دوباره سوال خود را به شكلي ديگر تكرر كرد. او گفت: "متاسفانه مي بينم شما هم به خاطر زشتي چهره ام مرا جدي نمي گيريد! من چگونه مي توانم مانع رسيدن نظر مردم به خودم شوم در حالي كه به محض قرار گرفتن مقابل آنها ، بلافاصله سايه سنگين نگاه و نظرشان را روي خودم حس مي كنم!؟"

شيوانا پاسخ داد: "به محض اينكه احساس كردي نظر ديگران به تو نزديك شده است به سرعت ذهن خودت را از اين فكر دور كن و سعي كن بي توجه به جلوه گري هاي اين اندیشه آزردهنده ، نسبت به آن بي اعتنا باشي و با سرعت خودت را در هنرها و توانايي ها و استعدادهاي منحصر به فرد خودت غوطه ور سازي ! يك انسان فوق العاده زيبا هم اگر اجازه دهد نظر ديگران قبل از عمل و كردارش وارد ذهنش شود هم نمي تواند حركت و واكنش صحيح را نشان دهد. اهميت دادن به نظر ديگران باعث مي شود كه همه انسان ها چه زشت و چه زيبا ، نتوانند كار خود را درست انجام دهند. راه چاره تو اين است كه از اين لايه بيرون بپري و در سطح ديگري از آگاهي پرواز كني و اين امكان پذير نيست مگر اينكه موضوع اهميت بخشيدن به نظر ديگران را نزد خودت بسيار ناچيز شماري!"

دختر جوان سكوت كرد و ديگر هيچ نگفت. مي گویند از آن روز به بعد اين دختر بهترين بافنده فرش ابريشم در منطقه شد و تمام خانواده ها براي ياددادن و آموزش هنر بافندگي فرش فرزندان خود را نزد او مي فرستادند. جالب اين بود كه هيچكس در مورد زشتي آن دختر صحبتي نمي كرد و همه او را به عنوان بافنده زيباترين فرش هاي ابريشم مي شناختند.

شيوانا روزي براي شاگردانش اين دختر را مثال زد و گفت: " اين دختر جوان چون يكبار براي هميشه موضوع زشتي چهره خود را فراموش كرد و ديگر به آن مراجعه نکرد در نتيجه ديگر مانند زشت ها عمل نکرد و از آن روز به بعد ديگر كسي زشتي او را نديد. در واقع اولين كسي كه زشتي هاي انسان را مي بيند و آنها را بزرگ مي كند خود اوست و اولين كسي كه انسان ها را به خاطر زشتي هايش سرزنش مي كند و مانع از خوب عمل كردن او مي شود نيز باز خود شخص مي باشد. بافنده زيباترين فرش هاي ابريشم به جاي تمرکز روي زيبايي چهره، اکنون روي زيبايي منحصر به فرد استعدادش متمرکز شده است و در نتيجه به يكباره نظر مردم برایش بي ارزش شده است و از نظر مردم جلوتر افتاده است و به جاي بازي خوردن توسط نظر مردم ، به لايه بالاتري از آگاهي جهش كرد. شما هم اگر مي خواهيد توسط نظر ديگران بدينسو و آنسو كشانده نشويد بايد چنين عمل كنيد.

آن دیگری هم چنین خواهد شد!

مردی جوان نزد شیوانا آمد و به او گفت که از همسرش به خاطر شیطننت هایش راضی نیست! و می خواهد از او جدا شود و همسر دیگری اختیار کند! چرا که او افسر گارد امپراتور است و باید همسر و فرزندانش وقار خاصی داشته باشند، اما همسر جوانش بی پروا و جسور است و در مقابل خانواده های افسران دیگر، سبک رفتار می کند.

شیوانا تبسمی کرد و گفت: "آیا او قبلا هم چنین بوده است!؟"

مرد جوان پاسخ داد: "نه به این اندازه! شدت شیطننتش در منزل من بیشتر شده است!"

شیوانا گفت: "بی فایده است. تو با هر زن دیگر هم که ازدواج کنی! مدتی بعد رفتار و حرکات و سکنات همین زن اول تو به همسر بعدی ات سرایت می کند! چرا که این تو هستی که رگ شیطننت را در رفتار همسرت تقویت می کنی!"

مرد جوان با تعجب پرسید: "یعنی می گویند نفر بعد هم چنین خواهد شد!؟"

شیوانا سری تکان داد و گفت: آری! در وجود همه انسان ها رگه های شیطننت و پاکدامنی و وقار و سبک مغزی وجود دارد. این همراهان هستند که تعیین می کنند کدام رگه تحریک و فعال شود. تو هر همسری اختیار کنی همین رگه را در او فعال خواهی کرد. چرا که تو چنین می پسندی! تو ارزش ها و خواسته های خود را تغییر بده همسرت نیز چنان خواهد شد.

آنگاه شیوانا تبسمی کرد و از افسر جوان پرسید: "و مگر نه اینکه تو همسرت را قبل از ازدواج به خاطر همین جسارت و بی پروایی اش پسندیدی و شیفته اش شدی!؟"

افسر جوان با تبسمی کمرنگ سرش را از شرم به زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت.

کوتاه ترین معنا!

روزی پسر و دختری جوان نزد شیوانا آمدند و از او خواستند تا راه حلی برای مشکل عقیده آن دو ارائه دهد.

شیوانا نیم نگاهی به چهره آنها انداخت و از پسر خواست تا مشکل را در کوتاه ترین جمله ممکن برایش توضیح دهد. پسر گفت: "من به این دختر علاقه دارم ولی برای ازدواج عجله ای ندارم و می گویم که دو زوج باید قبل از ازدواج مدتی کنار هم باشند تا از خلق و خوی هم سردرآورند و در صورتی که همدیگر را کاملا درک کردند با هم به طور دائم پیمان زناشویی ببندند و"

شیوانا به میان حرف پسر پرید و گفت: "گفتم در کوتاه ترین جمله ممکن مشکل خود را برایم توضیح دهید."

اینبار دختر شروع به صحبت کرد و گفت: "ببینید! استاد! این پسر مدعی است که مرا دوست دارد اما برای اثبات عشقش نیاز به زمان دارد و تا این زمان سپری نشده است او ضروری نمی داند که با من پیمان زناشویی ببندد و..."

شیوانا به میان حرف دختر پرید و گفت: "وقتی می گویم کوتاه ترین جمله ممکن منظورم دو یا سه کلمه است! در دو یا سه کلمه بگویند که مشکلتان چیست!؟"

پسر گویی عصبانی شده باشد با خشم فریاد زد: "ببین آقا! من صلاح نمی بینم که فعلا با این خانم پیمان ابدی ببندم و...."

شیوانا خونسرد و آرام گفت: "در دو یا سه کلمه برایم بگویند که مشکلاتان چیست!؟"

دختر سرش را پانین انداخت و گفت: "او می خواهد با من بازی کند و بعد رهایم کند و...."

شیوانا بی حوصله سرش را تکان داد و گفت: کوتاه تر! باز هم کوتاه تر! در دو یا سه کلمه به من بگو که مشکلاتان چیست!؟"

پسر که خشمگین شده بود فریاد زد: "آدم زیر بار تعهدی می رود که ارزشش را داشته باشد و..."

شیوانا سری تکان داد و گفت: "این کوتاه نبود!"

و دخترک نفس عمیقی کشید و با احتیاط خود را از پسر دور کرد و با صدایی پر طنین گفت: "او ارزش مرا ندارد!"

شیوانا به علامت نفی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: "هنوز هم کوتاه نیست! من هنوز نفهمیدم مشکل شما چیست!؟"

دخترک سرش را پانین انداخت و شرمزده از شیوانا و پسر همراهش دور شد. پسر مقابل شیوانا تنها ایستاد و با نگاهی خشمگین به او گفت: "همه بافته هایم را از هم تافتی! همه جملاتی که شب و روز در گوشش نجوا کرده بودم را به یکباره آتش زدی و دود کردی! من عمری روی مغز این دختر کار کرده بودم و تو با این جمله مسخره "کوتاه تره همه چیز را خراب کردی! از تو منتفرم!"

شیوانا نگاه فروزانش را به چشمان پسر دوخت و گفت: من منظور شما را نمی فهمم آقا! کوتاه و ساده بگویند مشکلاتان چیست!؟"

پسر بلافاصله ساکت شد و مدتی در نگاه شفاف شیوانا خیره شد و ناگهان گویی از چیزی ترسیده باشد. سراسیمه و وحشتزده از مقابل نگاه شیوانا گریخت!

ریسمان نامریی

شیوانا به همراه تعداد زیادی از شاگردان خود صبح زود عازم معبدی در آنسوی کوهستان شدند. ساعتی که راه رفتند به تعدادی دختر و پسر جوان رسیدند که در کنار جاده مشغول استراحت بودند. دختران و پسران کنار جاده وقتی چشمشان به گروه شیوانا افتاد شروع کردند به مسخره کردن آنها و برای هر یک از اعضای گروه اسم حیوانی را درست کردند و با صدای بلند این اسمی ناشایست را تکرار کردند. شیوانا سکوت کرد و هیچ نگفت.

وقتی شبانگاه گروه به آنسوی کوهستان رسیدند و در معبد شروع به استراحت نمودند. شیوانا در جمع شاگردان سوالی مطرح کرد و از آنها خواست تا اثر گذارترین خاطره این سفر یک روزه را برای جمع بازگو کنند. تقریباً تمام اعضای گروه مسخره کردن صبحگاهی جوانان کنار جاده را به شکل بازگو کردند و در پایان خاطره از این عده به صورت جوانان خام و ساده لوح یاد کردند.

شیوانا تبسمی کرد و گفت: "شما همگی متفق القول خاطره این جوانان را از صبح با خود حمل کردید و در تمام مسیر با این اندیشه کلنجار رفتید که چرا در آن لحظه واکنش مناسبی را از خود ندادید!؟ شما

همگی از این جوانان با صفت ساده لوح و خام یاد کردید اما از این نکته کلیدی غافل بودید که همین افراد ساده لوح و بی ارزش تمام روز شما را هدر دادند و حتی همین الآن هم بخش اعظم فکر و خیال شما را اشغال کردند. اگر حیوانی که وسایل ما را حمل می کرد توسط افساری که به گردنش انداخته شده بود طول مسیر را با ما همراهی کرد. آن جوانان با یک ریسمان نامرئی که خود سازنده آن بودید در تمام طول مسیر بارها و بارها خاطره صبح و تک تک جملات را مرور کردید و آن صحنه ها را برای خود بارها در ذهن خویش تکرار کردید. شما با ریسمان نامرئی که دیده نمی شود ولی وجود داشت و دارد، از صبح با جملات و کلمات آن جوانان بازی خورده اید. و آنقدر اسیر این بازی بوده اید که هدف اصلی از این سفر معرفتی را از یاد برده اید. من به جرات می توانم بگویم که آن جوانان از شما قوی تر بوده اند چرا که با یک ادا و اطوار ساده همه شما را تحت کنترل خود قرار داده اند و مادامی که شما خاطره صبح را در ذهن خود یدک بکشید هرگز نمی توانید ادعای آزادی و استقلال فکری داشته باشید و در نتیجه خود را شایسته نور معرفت بدانید. یادگیرید که در زندگی همه اتفاقات چه خوب و چه بد را در زمان خود به حال خود رها کنید و در هر لحظه فقط به خاطرات همان لحظه بپردازید. اگر غیر از این عمل کنید. به مرور زمان حجم خاطراتی که با خود یدک می کشید آنقدر زیاد می شود که دیگر حتی فرصت یک لحظه تماشای دنیا را نیز از دست خواهید داد.

به اندازه فاصله زانو تا زمین

روزی دو مرد جوان نزد شیوانا آمدند و از او پرسیدند: "فاصله بین دچار یک مشکل شدن تا راه حل یافتن برای حل مشکل چقدر است؟"

شیوانا اندکی تامل کرد و گفت: "فاصله مشکل یک فرد و راه نجات او از آن مشکل برای هر شخصی به اندازه فاصله زانوی او تا زمین است!"

آن دو مرد جوان گیج و آشفته از نزد شیوانا بیرون آمدند و در بیرون مدرسه با هم به بحث و جدل پرداختند. اولی گفت: "من مطمئنم منظور استاد معرفت این بوده است که باید به جای روی زمین نشستن از جا برخاست و شخصا برای مشکل راه حلی پیدا کرد. با یک جا نشینی و زانوی غم در آغوش گرفتن هیچ مشکلی حل نمی شود."

دومی کمی فکر کرد و گفت: "اما اندرزهایی پیران معرفت معمولا بارمعنایی عمیق تری دارند و به این راحتی قابل بیان نیستند. آنچه تو می گویی هزاران سال است که بر زبان همه جاری است و همه آن را می دانند. شیوانا منظور دیگری داشت."

آندو تصمیم گرفتن نزد شیوانا بازگردند و از خود او معنای جمله اش را بپرسند. شیوانا با دیدن مجدد دو جوان لبخندی زد و گفت: "وقتی یک انسان دچار مشکل می شود. باید ابتدا خود را به نقطه صفر برساند. نقطه صفر وقتی است که انسان در مقابل کائنات و خالق هستی زانو می زند و از او مدد می جوید. بعد از این نقطه صفر است که فرد می تواند برپا خیزد و با اعتماد به همراهی کائنات دست به عمل زند. بدون این اعتماد و توکل برای هیچ مشکلی راه حل پیدا نخواهد شد. باز هم می گویم فاصله بین مشکلی که یک انسان دارد با راه چاره او، فاصله بین زانوی او و زمینی است که بر آن ایستاده است!"

هیچ کس نبود

در بین شاگردان شیوانا پسر جوانی بود که نظافتچی آشپزخانه و توالت مدرسه بود و هنگام درس در محضر شیوانا به صورت مستمع آزاد می نشست. هیچکس این پسر جوان را جدی نمی گرفت و همه او را به خاطر شغلش مسخره می کردند.

روزي سرکلاس شيوانا مردی غريبه وارد شد. او در گوشه ای نشست و به سخنان شيوانا گوش فرا داد. درس که به پايان رسيد ، بقيه شاگردان گرد او جمع شدند و از او خواستند تا خودش را معرفی کند. مرد غريبه تبسمی کرد و گفت: " سوالی می پرسم. اگر واقعا درس زندگی را از شيوانا آموخته اید جوابم را فوری بدهید! سوال این است:

در زندگی همیشه پشت درهای بسته چیزی ترسناک در می زند. چه کسی جرات می کند آن در را باز کند؟! "
دختری جوان که شاگرد شيوانا بود بلافاصله پاسخ داد: " آن کس که به خالق هستی ایمان دارد. از هیچ چیز نمی ترسد او برخواهد خواست و در را باز خواهد کرد!"

پسر جوان بلافاصله پرسید: " و آنگاه پشت در چه کسی خواهد بود!؟"

همه شاگردان شيوانا ساکت شدند. آنها به سوي شيوانا بازگشتند و از او خواستند تا کمک کند. شيوانا شانه هایش را بالا انداخت و نیم نگاهی به پسر جوان نظافتچی انداخت. پسر جوان تبسمی کرد. از جا برخاست. ظرف غذایی را که مقابلش بود روی زمین خالی کرد و کاسه خالی را وارونه روی سرش گذاشت و به سوي آشپزخانه رفت.

همه او را مسخره کردند. مرد غريبه خطاب به شيوانا گفت: " تو پاسخ سوال مرا از چنین جوان ساده لوحی خواستی!؟"

شيوانا تبسمی کرد و گفت: " این پسر جوان بهترین جواب را به تو داد. او گفت پشت در هیچ کس نخواهد بود. چون وقتی ایمان برمی خیزد هیچ پدیده ترسناکی جرات پشت در پنهان شدن را ندارد."

مرد غريبه سرش را پائین انداخت و رفت.

تو بگو که هستی!

زنی نزد شيوانا آمد و به او گفت: " پدرم مرد فقیری بود. اما من و خواهران و برادرانم در خانه پدر زندگی راحت و خوبی داشتیم. اما وقتی بزرگ شدم و به ناچار وارد اجتماع شدم، همه به خاطر فقر پدر با من رفتاری متفاوت نسبت به همسن و سالهای ثروتمند داشتند. حتی همسر هم با من مانند رفتاری نامناسب و دون شان من دارد. بگو چه کنم تا مردم به من بیشتر احترام بگذارند."

شيوانا تبسمی کرد و گفت: " از این به بعد هر وقت خواستی خودت را به دیگران و یا به شيوانا و بخصوص خودت معرفی کنی بگو:

" من شاهزاده ای هستم که پدری فوق العاده ثروتمند داشته است. ما آنقدر ثروت داشتیم که از پول و ثروت بیزار شدیم و تصمیم گرفتیم برای راحتی زندگی ساده ای پیشه کنیم. ما به طور نمایی چند سالی را در محله ای فقیر نشین ساکن شدیم. اما این سکونت و همنشینی با فقرا نه تنها مرا فقیر تر نساخت بلکه برعکس باعث شده تا احساس شاهزاده بودن بیشتر در وجود من تقویت شود. اکنون بر این باورم که اصلا فقیرتر از دیگران نیستم و برعکس هرگاه کسی قصد کند مرا به خاطر ظاهر فقیرانه تحقیر کند از چشمان يك شاهزاده به او خیره خواهم شد. اگر چنین کنی و با این باور زندگی کنی خواهی دید که همه بی اختیار با تو مانند يك شاهزاده رفتار خواهند کرد و تو آنگاه درخواهی یافت که برای شاهزاده بودن لازم نیست که پدربرت حتما پادشاه يك سرزمین باشد!"

توهمی به نام نقطه شروع و پایان!

روزی شیوانا به تنهایی در جاده ای راه می سپرد. در بین راه به جوانی برخورد کرد که با تکبر و سنگینی خاصی با وضعی غرور آمیز قدم برمی داشت. شیوانا به جوان رسید و بی اعتنا به او خواست راهش را ادامه دهد. اما جوان گستاخ خود را جلوی او انداخت و متکبرانه فریاد زد: "آهای مردک! هیچ می دانی که من با وجود جوان تر بودن از تو جلوترم! و تو اگر سالها بدوی هرگز به من نخواهی رسید!؟"

شیوانا به سوی جوان برگشت و با تعجب پرسید: "مگر نقطه شروع حرکت تو کجا بوده است!؟"

جوان با تعجب پرسید: "نقطه شروع دیگر چیست پیرمرد! من تازه امروز صبح از این ده بغلی وارد جاده شده ام. و ایستگاه بعدی به مقصد می رسم."

شیوانا گفت: "من دیشب از آنسوی قله به راه افتادم و فردا صبح به قله دیگر می رسم. شاید الان از تو عقب تر باشم اما راه بیشتری نسبت به تو طی کرده ام و وقتی تو به مقصدت برسی، من هنوز به راهم ادامه می دهم. هم نقطه شروع من از تو عقب تر است و هم نقطه پایان من از تو جلوتر! به راستی چه چیزی در ذهن تو باعث شده این دو نقطه اساسی را نبینی و فقط همین الان جلوتر بودن را شاهد باشی!؟"

جوان ایستاد و خود را کناری کشید و با شرمندگی از شیوانا پرسید: "پس من هرگز به تو نخواهم رسید!؟"

و شیوانا جواب داد: "بیا یک جور دیگر به قضیه نگاه کنیم! الان که ایستادی به مقصد رسیدی! ولی من هنوز باید فرسنگها راه بروم. اگر باعث دلخوشی ات می شود باید بگویم که تو زودتر به مقصد رسیدی! و لذا برنده واقعی تو هستی! اما همه این اول و آخرها بازی است و در قیاس با اصل زندگی پیشیزی ارزش ندارد."

آدم آدم است!

از شیوانا پرسیدند که وقتی علم بشر پیشرفت کند و بتواند مرزهای دانایی خود را تا بیکران ادامه دهد و افق های جدیدی را در دانستن و دانایی کشف کند، آنگاه بشر به کجا خواهد رسید و چگونه زندگی خواهد کرد!؟

شیوانا گفت: "در آن روز هم بشر غذا خواهد خورد و آب خواهد نوشید و جفتی انتخاب خواهد کرد و پیر خواهد شد و سرانجام خواهد مرد. در آن روزگار انسان های حریص هنوز هم به جان هم خواهند افتاد و انسان های اهل معرفت هنوز هم در لابلای سخنان استادان به جستجوی آگاهی خواهند پرداخت. فقط اسلحه و ابزارهایی که برای علم جویی و جنگ اختراع خواهد شد تغییر خواهد کرد. حتی تا میلیونها سال بعد آدم هنوز هم آدم خواهد ماند و اگر معرفت را به عنوان یک اصل انتخاب نکنند برای همیشه نیز به همین شکل خواهد ماند."

کوچکترین ذره

روزی یکی از شاگردان شیوانا در حضور جمع از او خواست تا روش شناختن پلیدی از پاکی را به او آموزش دهد.

شیوانا پاسخ داد: "هرگاه دیدی رفتار یا گفتار یا نظریه یا عملی قصد نابود کردن کوچکترین واحد اجتماع یعنی خانواده را دارد بدان که پشت آن دیدگاه و گفتار و نظریه، پلیدی پنهان شده است!؟"

شاگرد پرسید: " مگر کوچکترین واحد اجتماع چه ویژگی شاخصی دارد که همه پلیدان تاریخ در تلاش اند تا آنرا از هم بپاشند؟ "

شیوانا پاسخ داد: "از به هم چسبیدن و کنار هم چیده شدن این واحدهای کوچک است که جامعه بزرگ آرام و آرام ساز شکل می گیرد. و پلیدی برای منهدم ساختن جامعه انسانی به اصلی ترین واحد تشکیل دهنده جامعه یعنی خانواده یا پیوند متعهدانه یک زن و مرد حمله می کند. "

همین الان، همین جا

شخصی بود که به خاطر رفتارش کسی او را جدی نمی گرفت. روزی او نزد شیوانا آمد و از برخورد نامناسب و شوخی های بی حد و مرز مردم نسبت به خودش گله کرد و از شیوانا روشی خواست تا به طور تدریجی مردم رفتارشان را نسبت به او تغییر دهند و به او احترام بیشتری بگذارند. شیوانا خیلی جدی و محکم پاسخ داد: " تغییر رفتار تدریجی وجود ندارد. همه چیز باید ناگهانی رخ دهد! "

آن شخص با تعجب به شیوانا گفت: " اما این امکان ندارد. مردم گمان خواهند کرد من عقلم را از دست داده ام و اوضاع از این که هست بدتر می شود!؟ "

شیوانا سری تکان داد و گفت: " همان که گفتم. اگر رفتاری که در پیش می گیری جنون آمیز باشد، مردم بی گمان تو را مجنون خواهند نامید. مردم تو را همانی می دانند که هستی و نشان می دهی. در واقع این تو هستی که تعیین می کنی قضاوت مردم راجع به تو چه باشد. هر چه در ظاهر به آنچه هستی جدی تر باشی، مردم تو را با آنچه نشن می دهی یکی خواهند دانست. تلاش برای تغییر تدریجی یک رفتار و شخصیت در واقع تلاش برای رسیدن به شکل دیگری از همان شخصیت قبلی است. باید به یکباره از قالب شخصیتی که تو را مضحکه دست مردم ساخته خارج شوی و شخصیت سنگین و متین و موقری را که آرزو مندی پیشه کنی. خواهی دید که در عرض چند ساعت و حتی در همان برخورد اول مردم تو را با شخصیت جدیدت خواهند پذیرفت و شخصیت مضحک قبلی به یکباره از نظرات محو خواهد شد. اگر در جستجوی تغییری همین الان و همین جا اقدام کن! "

بهشت در روح

در بین شاگردان شیوانا زوج جوانی بودند که چهره ای فوق العاده شفاف و ملکوتی داشتند. این دو زوج به شدت شیفته سخنان شیوانا بودند و با وجودی که کلبه شان در دورترین نقطه دهکده بود. اما هر روز صبح زودتر از بقیه در کلاس شیوانا شرکت می کردند. ویژگی برجسته این زوج جوان یعنی شفافیت فوق العاده چهره و آرامش عمیق شان همیشه برای بقیه شاگردان شیوانا یک سوال بود. روزی دختری جوان که صورتی معمولی داشت در مقابل جمع از جا برخاست و از شیوانا پرسید: " استاد! همه ما به یک اندازه از درس های شما بهره می بریم. شما برای همه ما یک درس واحد می گویند. پس چگونه است که چهره بعضی از ما شفافیت معمولی دارد و چهره این زوج جوان اینچنین ملکوتی می درخشد! "

شیوانا تبسمی کرد و گفت: "ایمان و باور اندک روح تو را به بهشت خواهد برد. اما باور زیاد بهشت را به روح تو می آورد. هر چه باور تو به خالق کائنات بیشتر باشد. حضور او در وجود تو بیشتر نمودار می گردد. "

قاعده سوم کاینات

شیوانا استاد معرفت از کوچه ای می گذشت.
پسر جوانی را دید که روی تخته سنگی نشسته
و غمگین و افسرده چوبی در دست گرفته و با
خاک بازی می کند. کنارش نشست و دستی روی
شانه های پسرک زد و گفت: " وقتی یک جوان
غمگین است زمین و آسمان باید از خود
خجالت بکشد!؟ همه دنیا و کاینات ماندگاری
شان برای این است که کودکی دنیا بیاید و
جوان شود و شور و شوق زندگی بیابد! چرا
اینقدر غمگینی!؟"
پسرک آهی کشید و درب منزلی را در انتهای
کوچه نشان داد و گفت: " دختری را بسیار
دوست داشتم! امروز سرراش ایستادم و از او
خواستم با من ازدواج کند. اما او هیچ
نگفت. پشتش را به من کرد و درون خانه رفت و
در را محکم به رویم بست. من او را از هر
چیزی در این دنیا بیشتر دوست می داشتم!
اما امروز فهمیدم اشتباه می کردم!"
شیوانا با حیرت پرسید: " تو دو بار گفتی
دوستش می داشتم! یعنی الان دیگر دوستش
نمی داری! چرا چنین اتفاقی افتاده است!؟"
پسرک لختی سکوت کرد و ادامه داد: " او با
اینکارش به من توهین کرد!؟ چگونه دوستش
داشته باشم!؟"
شیوانا سری تکان داد و گفت: " تو راست نمی
گویی و او را از هر چیزی در این دنیا بیشتر
دوست نمی داشتی!! تو خودت را از همه بیشتر
دوست داری و چون احساس می کنی این حرکت او
باعث اهانت به دوست داشتنتی ترین موجود
زندگی ات یعنی خودت شده، امتیاز دوست
داشتن را از او گرفته ای!! اسم این دوست
داشتن نیست! اسم این احساس خودخواهی است!
چه کسی گفته است همه موجودات عالم که
دوستشان داریم، الزاما باید ما را دوست
داشته باشند!؟!"
شیوانا از جا برخاست تا برود! پسرک با
پوزخند به شیوانا گفت: " چه شد استاد!! آیا
زمین و آسمان دیگر نباید به خاطر اندوه و
غم من ناراحت باشد و از خجالت بمیرد!؟"
شیوانا با لبخند گفت: " آن قاعده اول
کاینات است. قاعده دوم کاینات این است که
همه خودخواهان چه کودک باشند چه جوان و
چه پیر محکوم به تنهایی و فنا هستند.
کاینات به دنبال تکثیر و ماندگاری نسلی
فاقد خودخواهی و خودپرستی است. نشستن من
به خاطر قاعده اول بود و رفتنم به واسطه
ترس از قاعده دوم است. "
پسرک آهی کشید و گفت: " بسیار خوب! شاید حق
با شما باشد!؟! شاید این دختر حق داشته

چنین برخورداری را با من داشته باشد؟! کسی
چه می داند! شاید رفتار من هم چندان
مودبانه نبوده است؟! حتی اگر در آینده
این دختر باز هم عشق من را بر زمین زد آن
را در وجود خود پنهان می کنم و تا آخر
عمر دیگر با کسی در مورد آن صحبت نمی کنم.
"

شیوانا که در حال دور شدن از پسرک بود
سرجایش ایستاد. به سوی پسرک برگشت و دستش
را روی شانه اش گذاشت و گفت: "و قاعده ای
است به نام قاعده سوم که کاینات تنها
اسرارش را بر کسی آشکار می کند که عشق
هایش را به هیچ قیمتی واگذار نکند و تا
ابد آنها را تازه و زنده در وجود خود نگه
می دارد. از همراهی با تو افتخار می کنم."
می گویند آن پسر چند سال بعد یکی از محبوب
ترین استادان معرفت در سرزمین شیوانا شد.
نام این استاد "قاعده سوم" بود!

شاهد فساد!

روزی پسری به مدرسه شیوانا عارف بزرگ آمد
و در جلوی جمع با صدای بلند گفت که یکی از
شاگردان مدرسه او را در محله بدنام شهر
دیده است که مشغول فساد بوده است. شیوانا
با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت
و گفت: "خوب که چی؟!"
پسر خبرچین با حیرت گفت: "این برای شما و
مدرسه شما افت دارد که یکی از شاگردان
شما در محله بدنام دیده شود؟! من اگر جای
شما بودم با شنیدن این خبر باید بلافاصله
او را در مقابل جمع ادب می کردم!"
شیوانا دوباره با بی اعتنایی گفت: "من
باید این خبر را از کسی می شنیدم که خودش
فردی مطمئن و قابل اعتماد می بود!?"
پسر با عصبانیت گفت: "شما از کجا می دانید
که من آدم قابل اعتماد و مطمئن نیستم!?"
شیوانا با لبخند گفت: "اگر چنین است پس
خودت در محله بدنام شهر چه می کردی که
شاگرد مرا آنجا دیده باشی!?"

موجود کثیف!

روزی مردی نزد شیوانا آمد و از او در مورد
مشکلش نظر خواست. مرد گفت: "دو دختر دارم
که باید آنها را با کاروان به شهری دیگر
برسانم. دو کاروان قرار است امروز حرکت
کنند. رئیس کاروان اولی آدم بسیار محبوب
و باحیایی است و اصلا در بند نظر بازی و
اینجور مسائل نیست. رئیس کاروان دوم از

او متعصب تر است و می گوید زن ها موجودات کثیفی هستند و دون شان مردان است که با زنان رابطه داشته باشد. به نظر شما کدام از این دو کاروان برای دختران من مطمئن تر است؟

شیوانا با لبخند گفت: " من نمی دانم کدام مطمئن تر است اما به طور یقین می توانم بگویم که کاروان سالار دوم آدم خطرناک و ترس برانگیزی است و باید خیلی مواظبش بود. اینکه او می گوید زنان موجود خوبی نیستند نشان می دهد که به شدت نسبت به زنان حریص است و برای تظاهر این جملات بی معنا را می گوید! اگر جای تو بودم از کاروان سالار دوم حذر می کردم! او نباید موجود سالمی باشد!"

سپاسگذاری

چیزهایی در زندگی داری که نمی توان آنها را با هیچ پولی خرید. حتما همینطور است. بیا با هم آن ها را بشمریم. خواهی دید که چقدر ثروت ناخردنی و غیر قابل شماری در زندگی ات وجود دارد که همه آن متعلق به توست. نسبت به این داشته ها سپاسگذار باش و ببین چگونه خالق هستی تعداد آنها را در زندگی ات بیشتر می سازد. زندگی به طرز عجیبی با ثروت های ناخردنی و غیر قابل شمارش انباشته شده است. اما این ثروت تنها زمانی دیده می شود که آن را در مسیری معنا دار و مناسب به کار گرفته شود. از آنچه داری شکر گزار باش و ببین چطور راه های جدیدی برای به کار گیری و بهره جویی از آنها مقابلت ظاهر می شود. نسبت به کارهایی که می توانی انجام دهی سپاسگذار باش و ببین که فقط با همین سپاس چه حجم کارهای بیشتری را می توانی انجام دهی. شعارها و ایده های تو خالی و توهمی کامیابی را رها کن و کمی در احوال خودت تامل کن و ببین چگونه همه آنچه به عنوان کامیابی دنبالش هستی همین الان در درون تو موج می زند.

بزرگترین نعمتی که در زندگی نصیب یک انسان می شود آن است که بتوانی دنیا را تجربه کنی و توان و قدرت سپاسگذاری و شکرگذاری این نعمت را دارا باشی. همین امروز سپاسگذاری را شروع کن و با اینکار ثروت واقعی را به درون زندگی خودت راه بده.

همین الانی که واردش شدی!

آن زمانی که همیشه منتظرش بودی همین الان
رسما وارد زندگی تو شد. فرصتی که امروز به
تو داده می شود همانی است که سالهاست
منتظرش هستی و سرانجام انتظارت به پایان
رسید و این فرصت به تو هدیه شد. یادت می
آید که خودت را چقدر برای این لحظه آماده
کردی بودی؟! با خودت همیشه می گفتی وقتی
وقتش برسد من غوغا به پا می کنم و به
یکباره همه چیز را دگرگون می سازم؟! مژده
برتوباد که این زمان بزرگ همین الان
مقابل تو قرار داده شده است و از بسیاری
جهات حتی خیلی بهتر از آن چیزی است که
همیشه مجسم می ساختی!

مطمئنا استفاده موثر از این زمان نیاز
به اندکی تلاش دارد اما مهم این است با
کمی تلاش تو می توانی از دل چنین فرصتی
طلایی بزرگترین گنجینه های زندگی ات را
بیرون بکشی. خوشبختانه تو هنوز برای
دیدار با این فرصت طلایی و بهره گیری از
آن توان داری و هنوز چراغ عمر تو خاموش
نشده است. تو الان می توانی با دانشی که
قبل از این جمع کرده ای و با تکیه بر
تجربه هایی که داشته ای و همینطور دقت و
توجه و وسواس و تعهد و مسئولیت پذیری از
این فرصت طلایی همین الان ات بهترین بهره
ها را ببری. برخیز و بایست. گامی به سمت
جلو بردار و فرصتی که از الان به بعد در
اختیار تو قرار داده شده را در آغوش بگیر.
اکنون که این فرصت طلایی بر تو وارد شده
است وقت آن است که تو هم حرکتی به خود
بدهی و از این فرصت تا حد امکان بهترین
استفاده را ببری.

باید خود واقعی ات را عوض کنی!

وقتی می ترسی هر چیزی ترسناک است. وقتی
امیدواری هر چیزی برای تو به یک امید
تبدیل می شود. وقتی عصبانی هستی هر چیزی
که به سراغت آید تو را خشمگین می سازد.
وقتی آرام هستی دنیای اطراف تو همان
آرامش را منعکس خواهد کرد. هر آنچه از
اعماق وجود تو بیرون می آید در جهان
بیرون تونمود می یابد و این یعنی آنکه
اگر به راستی خواهان تغییر آنچه بر سر تو
می آید هستی پس لاجرم باید خود واقعی ات
را عوض کنی

پس در قلب خود آنچه را که برایت ارزش دارد
و دوستش داری را ببین و مطمئن باش که
بیرون وجود تو همان چیز موج خواهد زد.
بسیار مراقب باش که درون وجودت در حال
نظاره کدامین آرزو هستی!! چرا که رسم
کاینات نمایش همان آرزو در زندگی روزمره
توست. سعی کن چیزی را درون وجودت ببینی که
راضی ات می سازد و به تو انرژی می بخشد. و
بعد آسوده و آرام نظاره گر این معجزه
خلقت باش که چگونه تمام روزگار و کاینات
با شخصیتی که تو انتخاب کردی آنچنان باشی
هماهنگ خواهد شد.

Read Each One carefully and Think about It a Second or Two

امیدوارم هر جمله رو به دقت بخونی و یکی
دو ثانیه راجع بهش فکر کنی

**1. I love you not because of who you are, but because of who I am when
I am with you...**

من تو رو دوست دارم نه به خاطر تو... بلکه
به خاطر شخصیتی و ارزشی که زمانی که با
تو هستم پیدا می کنم

**2. No man or woman is worth your tears, and the one who is, won't make
you cry.**

هیچ مرد یا زنی ارزش گریه های تو رو نداره
چون اگه داشت باعث اشک ریختن تو نمی شد .

**3. Just because someone doesn't love you the way you want them to
doesn't mean they don't love you with all they have.**

اگه کسی با تو هم عقیده نیست و کاری رو که
تو علاقه داری اون دوست نداره به این
معنی نیست که خود تو رو هم دوست نداره ...

**4. A true friend is someone who reaches for your hand and touches your
heart.**

یک دوست واقعی کسی هست که دستان تو رو
میگیرد و احساسات قلبی تو رو درک می کند ...

**5. The worst way to miss someone is to be sitting right beside them
knowing you can't have them**

بدترین نوع فراق زمانی هست که کسی رو که دوست داری در کنار خودت داشته باشی ولی بدونی هیچ وقت نمی تونی مالکش بشی .

6. Never frown, even when you are sad, because you never know who is falling in love with your smile.

حتی زمانی که ناراحت هستی.. اخم نکن
و لبخند بزنی .. زیرا ممکنه کسی عاشق لبخند
تو بشه ...

7. To the world you may be one person, but to one person you may be the world.

برای تمام دنیا تو فقط یک نفری... ولی کسی
هست که تو برای او تمام دنیایی

8. Don't waste your time on a man/woman, who isn't willing to waste their time on you.

وقتت رو با کسی تلف نکن .. که حاضر نیست
واسه تو وقت بذاره ...

9. Maybe God wants us to meet a few wrong people before meeting the right one, so that when we finally meet the person, we will know how to be grateful.

شاید خدا می خواد که تو آدم های مختلفی رو
قبل از دیدن اون شخصی که واقعا مال توست
ملاقات کنی تا بالاخره وقتی اونو دیدی
شکر گزار باشی

10. Don't cry because it is over, smile because it happened.

وقتی اتفاقی می افته گریه نکن. زیرا دیگه
تموم شده و اون اتفاق افتاده... پس بخند ...

11. There's always going to be people that hurt you so what you have to do is keep on trusting and just be more careful about who you trust next time around.

همیشه اشخاصی وجود دارند که تورو ناراحت
کنند ولی تو نباید امید و اطمینانت رو به
همه از دست بدی... فقط برای دفعه دیگه
حواست رو جمع کن که چه کسانی قابل اعتماد
هستند

12. Make yourself a better person and know who you are before you try

سعي کن پیشرفت کنی ولی فراموش نکن قبلا
کی بودی

13. Don't try so hard, the best things come when you least expect them to.

خیلی خودتو درگیر نکن .. همیشه اتفاق های
خوب زمانی می افتد که اصلا انتظارش رو
نداری ...

14. Thank you for being a part of my life, whether you were a reason, a season or a lifetime.

از تو به خاطر این که تبدیل به قسمتی از
زندگی من شدی ممنونم حالا هرچی میخواد
باشی: دلیل زندگیم؟ طعم زندگیم یا خود
زندگیم ...

REMEMBER: WHATEVER HAPPENS FOR A REASON.

همیشه یادت باشه که در هر اتفاقی حکمتی
نهفته هست ...

You have been tagged by the Green Dog!

چیزی که مسلمه شانس داشتی که یکی از
گیرندگان این کتاب باشی



<http://www.fkowsari.co.nr>